

نویسنده: کیانا خدابخشی

وقتی به معنای زندگی می‌اندیشم، گاهی چیزی دور و دست‌نیافتنی در ذهنم نقش می‌بندد، و گاهی تنها تصویری از خنده‌های بی‌دغدغهی زنگ تفریح، بی‌تکلف و آزاد، در ذهنم می‌رقصد.

در اندیشه‌ام بارها در جست‌وجوی خنده‌ای از ته دل بوده‌ام؛ خنده‌ای بی‌فکر به دیروز و بی‌نگرانی از فردا، خنده‌ای که متعلق به اکنون باشد... اما پیدا نشد.

همه چیز، در سایه‌ی رقابت و نمره‌ها، به نحوی گم شد. از هر طرف که نگاه می‌کردی، یا گریه‌ای بود پس از یک آزمونک ناامیدکننده، یا خنده‌ای که تنها به بهای نمره‌ی بیست مهمان لب می‌شد. برای من، این‌ها هیچ اهمیتی نداشت... اما وقتی دیدم شادی بعضی با غم دیگری گره خورده، و چه بی‌رحمانه دل‌ها با نمره‌ها سنجیده می‌شوند، راستش را بخواهی، از درس خواندن دل

کندم.

از آن روز، کلمات نیز از من فاصله گرفتند. دیگر بوی کتاب تازه را حس نکردم، دیگر میان کوزه‌های حسینی کوزگر عباس معروفی پرسه نزدم و پا در میدان

داستانی تازه نگذاشتم. انگار چیزی در درونم خاموش شد؛ همان چیزی که روزی درس خواندن را برایم معنا می‌کرد.

گاه فکر می‌کنم شاید مشکل از روند آموزشی‌ست، یا از رقابت بی‌پایان و لحظه‌ای که ارزش ما را به عددی محدود کردند. ای کاش در کنار درس‌هایی که شاید سال‌ها بعد فراموش شوند، درسی بود به نام زندگی. درسی که یادمان بدهد باید شادی واقعی را در لبخند دیگران بیابی، نه در نمره‌ها. که بی‌نقص بودن ضرورتی ندارد، و گاهی باید برای به‌دست آوردن، چیزی را رها کرد. ای کاش یادِ زندگی را از کسی جز روزگار می‌آموختیم. ای کاش...